

سفرهایی به همراه گربه‌هایم

مایک رسنیک

مهشید اسماعیلی، مهدی مرعشی

پشت گاراژ یکی از همسایه‌ها پیدایش کردم. آن‌ها بازنشسته شده بودند و داشتند به فلوریدا نقل مکان می‌کردند و صلاح را در آن دیده بودند که به جای پرداخت پول حمل وسایل تا جنوب، بیشترشان را به فروش بگذارند.

آن موقع من یازده ساله بودم و بین آن وسایل، دنبال یک کتاب تارزان، یا یکی از داستان‌های حماسی «هوپ الانگ

کسیدی» [۱] کلاونس مالفورد [۲]، یا (اگر حواس مادرم جای دیگری بود) یکی از کتاب‌های ممنوعه‌ی میکی اسپیلین [۳]

می‌گشتم. آن‌ها را هم پیدا کردم و آن وقت بود که حقایق تلخ دنیا، پیدایشان شد؛ قیمت هر کدامشان ۵۰ سنت بود (یک دلار

تمام برای به شدت مرا ببوس [۴]) و تمام دارایی من یک سکه پنج سنتی بود. این طور شد که من بیشتر گشتم، تا بالاخره

تنها کتابی را که در وسعم بود، پیدا کردم. اسمش بود: «سفرهایی به همراه گربه‌هایم» و اسم نویسنده‌اش «بانو پریسیلا

والاس» [۵]. پریسیلا نه، بانو پریسیلا! سال‌های سال فکر می‌کردم «بانو» اسم کوچکش باشد.

کتاب را به سرعت از اول تا آخر ورق زدم، به این امید که حداقل چند تا عکس از دخترهای بومی نیمه برهنه، جایی در میان

کتاب پنهان شده باشد. ولی هیچ عکسی در کار نبود، فقط کلمه پشت کلمه. چندان تعجب نکردم. دستگیرم شده بود که

نویسنده‌ای که اسمش بانو باشد، نمی‌آید به تمام در و دیوار کتابش، عکس زن‌های برهنه بچسباند.

به این نتیجه رسیده بودم که این کتاب به خودی خود، برای پسر بچه‌ای که همان بعد از ظهر می‌خواهد در مسابقات انتخابی

«لیگ کوچک» [۶] شرکت کند، خیلی لوس و دخترانه به نظر می‌رسد. حروف روی جلد برجسته‌تر از باقی سطح و صفحات

ابتدا و انتهای کتاب از ساتن مرغوب بود. جلد کتاب از پارچه‌ای مخمل مانند به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز پوشانده شده بود

و حتی یک نشان لای کتاب هم داشت، که نواری بود از پارچه ساتن که به شیرازه کتاب متصل کرده بودند.

دیگر تقریباً داشتم کتاب را سر جایش می‌گذاشتم؛ که صفحه‌ای از کتاب باز شد که در آن نوشته بود این نسخه شماره ۱۲۱

از چاپ با تیراژ محدود ۲۰۰ نسخه‌ای است.

حالا دیگر همه چیز معنای دیگری می‌یافت. نسخه‌ای برای خودم، از چاپ با تیراژ محدود، در ازای یک سکه‌ی پنج سنتی،

چطور می‌توانستم نه بگویم؟ کتاب را به جلوی گاراژ آوردم و وظیفه شناسانه، پنج سنتی‌ام را پرداختم، و منتظر مادرم ماندم تا

نگاه کردنش تمام شود. (او همیشه فقط نگاه می‌کرد، هیچ وقت خرید نمی‌کرد. خرید کردن متضمن وداع با پول است و او و

پدرم که بزرگ شده دوره‌ی رکود بودند، هرگز چیزی را که می‌توانستند با هزینه‌ای کمتر اجاره کنند، یا از آن هم بهتر، به رایگان قرض بگیرند، نمی‌خریدند.)

آن شب با یک تصمیم‌گیری اساسی رو به شدم. هیچ دلم نمی‌خواست کتابی را که اسمش سفرهایی به همراه گربه‌هایم باشد و نویسنده‌اش زنی به اسم بانو باشد، بخوانم، ولی آخرین سکه‌ی پنج سنتی‌ام را خرج آن کرده بودم -خب! آخرین سکه تا هفته‌ی دیگر که دوباره پول تو جیبی‌ام می‌رسید- و ضمناً، کتاب‌های دیگر آن قدر خوانده بودم که دیگر تقریباً می‌شد رد نگاهم را روی سطر سطر آن‌ها دید.

این شد که بی هیچ هیجانی، آن را برداشتم و صفحه‌ی اولش را خواندم و سپس صفحه بعدی را و ناگهان به مستعمرات کنیا [۷]، سیام [۸] و آمازون [۹] منتقل شده بودم. بانو پرسیلا والاس، طوری همه چیز را توصیف می‌کرد که باعث می‌شد آرزو کنم ای کاش آن جاها می‌بودم، و وقتی که یک بخش را تمام کردم، احساس می‌کردم انگار واقعاً آن جا بوده‌ام. شهرهایی وجود داشت که من هرگز نام آن‌ها را نشنیده بودم، شهرهایی با اسم‌هایی عجیب و غریب مثل ماراکایبو [۱۰] و سمرقند [۱۱] و آدیس آبابا [۱۲]، و بعضی هم با اسم‌هایی مثل قسطنطنیه [۱۳] که حتا روی نقشه هم نمی‌توانستم پیدایشان کنم.

پدرش یک کاشف بود، این ماجرا مال آن روزهایی است که هنوز کاشف‌ها وجود داشتند. پرسیلا اولین سفرهای خارجی‌اش را به همراه پدرش رفته بود، و بدون شک پدرش طعم سرزمین‌های دوردست را به او چشانده بود. (چه قدر به او حسودیم می‌شد! آخر پدر من حروف‌چین بود.)

انتظار داشتم آفریقا پر باشد از فیل‌های وحشی و شیرهای آدم‌خوار و شاید هم در واقع همین‌طور باشد، ولی او به آفریقا به این چشم نگاه نکرده بود. شاید آفریقا از چنگ و دندان درندگان سرخ باشد، ولی برای او آفتاب طلایی بامدادان را باز می‌تاباند، و گوشه کناره‌های تیره و تارش پر از شگفتی بود، نه وحشت.

او می‌توانست زیبایی را در هر جایی که باشد پیدا کند. او دویست گل فروش صف کشیده در کنار رود سن [۱۴] در یک صبح یکشنبه در پاریس را وصف می‌کرد، یا شکوفه‌ای ظریف را در میان صحرای گوبی [۱۵]، و شاید بدانید که هر کدام از این‌ها، همان قدر که او می‌گفت، اعجاب‌آورند.

و آن وقت یک دفعه با صدای زنگ ساعت جا پریدم. اولین بار در عمرم بود که تمام شب را بیدار مانده بودم. کتاب را کنار گذاشتم و برای رفتن به مدرسه لباس پوشیدم، و بعد از تمام شدن مدرسه، با عجله به خانه آمدم تا بتوانم کتاب را تمام کنم.

فکر کنم آن سال، شش هفت بار دیگر آن کتاب را خواندم. به جایی رسیده بودم که می‌توانستم بخش‌هایی از آن را کلمه به کلمه دکلمه کنم. من عاشق آن مکان‌های عجیب و غریب دوردست شده بودم، و شاید هم کمی عاشق نویسنده‌ی آن کتاب. حتی نامه‌ای به عنوان یک هوادار برای او به آدرس «یک جایی، بانو پرسیلا والاس» فرستادم که البته برگشت خورد. بعد پاییز که شد، رابرت ای. هین‌لین [۱۶] را کشف کردم، و همین طور لئوی لآمور [۱۷] را، یکی از دوستانم هم کتاب «سفرهایی با گربه‌هایم» مرا دید و به خاطر طرح جلد پرزرق

و برقش و سر این مسأله که نویسنده‌اش یک زن بود، متلک بارم کرد، این شد که کتاب را روی یک قفسه گذاشتم و با گذر سال‌ها آن را از یاد بردم.

من هیچ‌وقت آن مکان‌های مرموز و شگفتی‌انگیزی را که او از آن‌ها نوشته بود، ندیدم. هرگز به خیلی کارها دست نزد، هیچ‌وقت برای خودم اسم و رسمی دست و پا نکردم، هیچ‌وقت ثروتمند و مشهور نشدم. هیچ‌وقت ازدواج نکردم.

بالاخره وقتی که چهل ساله شدم، دیگر برای پذیرش این موضوع که هرگز قرار نبود اتفاق جالب و غیر منتظره‌ای در زندگی من بیافتد، آمادگی داشتم. رمانی نصف کاره نوشته بودم که هرگز قرار نبود تمامش کنم یا بفروشم، و بیست سال آزرگار، بی‌نتیجه به دنبال کسی گشته بودم که بتوانم دوستش داشته باشم. (تازه این قدم اول بود، قدم دوم یعنی یافتن کسی که بتواند مرا دوست داشته باشد شاید حتی دشوارتر می‌بود، ولی من هیچ‌وقت دور و بر آن هم نگشته بودم.)

دیگر از شهر خسته شدم بودم، از شهر و از شانه به شانه‌ی مردمی ساییدن که به شادمانی و موفقیتی که مرا بیزار می‌ساخت، چنگ انداخته بودند. من در غرب میانه [۱۸] به دنیا آمده و رشد کرده بودم، و از قضای روزگار، کارم به جنگل‌های شمالی ویسکانسن [۱۹] کشیده شده بود. جایی که شگفت‌انگیزترین شهرهایش، آبادی‌های کوچکی مثل منی‌تواک [۲۰] و میناکوا [۲۱] و وسو [۲۲] هستند، آبادی‌های که هیچ ربطی به ماکائو [۲۳] و مراکش [۲۴] و دیگر پایتخت‌های پر زرق و برق کتاب پرسیلا والاس ندارد.

به عنوان ویراستار در یکی از هفته‌نامه‌های محلی کار می‌کردم؛ یکی از آن نشریاتی که برای آن‌ها، گرفتن تبلیغ رستوران‌ها و بنگاه‌های معاملات املاک، اهمیتی به مراتب بیش از درست نوشتن اسامی در گزارش‌های خبری دارد. هیجان‌انگیزترین شغل دنیا نبود، ولی به اندازه کافی دلپذیر می‌نمود، و تازه من هم به دنبال هیجان نبودم. رویاهای موفقیت و افتخار دوره‌ی جوانی، همان راه رویاهای عشق و شور عهد شباب را پیموده بودند؛ و این آخر عمری دیگر به دنبال آرامش و آسایش می‌گشتم.

بیرون شهر، خانه‌ای کوچک، در مجاورت دریاچه‌ی کوچک بی‌نامی اجاره کردم، کمابیش پانزده مایل با شهر فاصله داشت. خانه چندان هم بدون جاذبه نبود: ایوانی به سبک قدیم داشت، و یک تاب ایوانی، که تقریباً به قدمت و کهنگی خود خانه بود. اسکله‌ای برای قایقی که نداشتم، به میان دریاچه رفته بود، و حتا آبشخوری هم برای اسبان مالکان اسبق خانه آن جا بود. خانه فاقد تهویه‌ی مطبوع بود، ولی من هم در واقع نیازی به آن نداشتم - زمستان ها کنار آتش می‌نشستم و جدیدترین کتاب‌های پر ماجرا با چاپ ارزان قیمت را می‌خواندم. [۲۵]

دیر وقت یک شب تابستانی بود، و اندکی سوز و یسکانسنی می‌آمد. من کنار شومینه‌ی خالی نشسته بودم و ماجرای یک تعقیب و گریز پر سر و صدا و همراه با تیراندازی را در خیابان‌های برلین، یا پراگ، یا یکی از این شهرهایی که من هرگز نخواهم دید، می‌خواندم، که ناگهان خود را در این فکر یافتم که چه می‌شود اگر این آینده‌ی من باشد. پیرمردی تنها، که بعد از ظهرهایش را صرف خواندن داستان‌های عامه پسند در کنار شومینه می‌کند، با شاید در یک پتو هم روی پاهایش، تنها همدمش یک گربه‌ی پلنگی....

یک دفعه - شاید به خاطر موضوع گربه - به یاد سفرهایی به همراه گربه‌هایم افتادم. من هیچ‌وقت گربه نداشتم، ولی او داشت؛ گربه‌ها دو تا بودند و با او همه جا رفته بودند.

سال‌ها بود که به فکر آن کتاب نیفتاده بودم. حتا نمی‌دانستم که هنوز کتاب را دارم یا نه، ولی به دلیلی احساس کردم لازم است کتاب را بردارم و نگاهی به آن بیاندازم.

به اتاق میهمان رفتم، و سائلی را که هنوز از جعبه در نیاورده بودم، آن جا نگاه می‌داشتم. بیست - سی جعبه کتاب آن جا بود. اولی را باز کردم، و بعدی را، بین کتاب‌های آسیموف [۲۶] و بردبری [۲۷]، چندلر [۲۸]، و هامت [۲۹] را گشتم، آن زیر زیرها، زیر آثار لودلام [۳۰] و امبلر [۳۱]، و یک جفت از کتاب‌های عهد بوق زین گری [۳۲] - و یک دفعه پیدایش کردم، آن جا بود، با همان زیبایی و زرق برق همیشگی. کتاب خودم، تنها نسخه‌ی شماره‌دار از چاپ با تیراژ محدود.

بعد، برای اولین بار در شاید سی سال، کتاب را باز کردم و شروع به خواندن کردم، و متوجه شدم که به مانند بار اول، فریفته‌ی آن کتاب شده‌ام. جزء جزء کتاب، همان‌گونه که در خاطر من بود، شگفت‌انگیز بود، و بعد درست مثل سه دهه پیش، گذر زمان از دستم در رفت، و درست هنگام طلوع خورشید تمامش کردم. آن روز صبح، کار زیادی انجام ندادم. تمام کاری که از دستم بر آمد، این بود که در بحر آن مشاهدات و توصیفات محشر از دنیاهایی که دیگر وجود نداشت، فرو بروم و آن گاه بود که به این فکر افتادم که آیا خود پریسیلا والاس هنوز زنده است یا نه.

شاید او زنی بسیار پیر می‌بود، ولی شاید می‌توانستم آن نامه‌ی قدیمی‌ام را به روز و بالاخره پست کنم.

وقت نهار، با این تصمیم که هر کتاب دیگری را که او نوشته، بردارم، کنار کتابخانه محلی پارک کردم. در قفسه‌ها و برگه‌دان‌ها چیزی پیدا نکردم (این‌جا کتابخانه‌ای روستایی با محیطی دوستانه بود که به سبک قدیم اداره می‌شد؛ چندین دهه مانده بوده تا آن‌ها موجودی کتابخانه را کامپیوتری کنند).

به دفتر برگشتم، و با کامپیوترم شروع به جستجو درباره‌ی او کردم. سی و هفت پریسیلا والاس مجزا و متفاوت آنجا بود. یکی هنرپیشه فیلم‌های کم‌خرج بود. یکی در دانشگاه جورج تاوان تدریس می‌کرد. یکی دیپلماتی بود که به براتیسلاوا اعزام شده بود. یکی پرورش دهنده‌ی بسیار موفق پودل‌های نمایشی بود. یکی مادر جوان شش قلوهایی در کارولینای جنوبی بود. یکی مرکب‌نویس [۳۳] یک نشریه‌ی کمیک استریپ یکشنبه بود.

و بالاخره درست وقتی که مطمئن شده بودم که کامپیوتر نخواهد توانست پیدایش کند، این نوشته‌ها روی صفحه ظاهر شد: والاس، پریسیلا. ۱۸۹۲-۱۹۲۶ نویسنده یک کتاب: «سفرهایی به همراه گربه‌هایم»

چه حالا چه آن‌وقت، برای نوشتن نامه‌های هوادارانه، خیلی دیر بود! او ده سال پیش از تولد من مرده بود. با این وجود به ناگاه در خود غم فقدان را حس کردم، و همین‌طور خشم و بی‌قراری را، خشم از این که چنان آدمی، آن قدر جوان و زود از دنیا رفته است، و این که سال‌های نزیسته‌ی عمرش را به افرادی داده بود که هرگز زیبایی‌ای را که او به هر کجا که می‌رفت در آن‌جا می‌یافت، نخواهند دید.

آدم‌هایی مثل من.

آن‌جا یک عکس هم بود. به نظر بازسازی شده یک عکس قلعی سفید و قهوه‌ای قدیمی بود و زنی جوان، باریک اندام و مو طلایی را نشان می‌داد، با چشمان تیره رنگ کشیده‌ای که به نظر من اندوهگین می‌آمد. شاید هم این غم از من نشأت می‌گرفت، از آن‌جا که می‌دانستم او در سی و چهار سالگی خواهد مرد و تمام آن شور زندگی هم با او خواهد مرد. عکس را روی کاغذ چاپ کردم، در کشوی میز تحریر گذاشتم و در پایان روز، آن را با خود به خانه بردم. نمی‌دانستم چرا این کار را می‌کنم. در این باره فقط دو جمله می‌توانم بگویم. حیات و زندگانی - هر زندگانی - بیش از این‌ها ارزش دارد. به خصوص زندگانی‌ای که می‌تواند از قبر سر بر آورد و بر من اثر بگذارد و حداقل تا وقتی که کتابش را می‌خوانم، این احساس را در من برانگیزد که شاید دنیا آن قدر که به نظر می‌رسد، خسته کننده و یک نواخت نباشد.

آن شب، پس از آن که شام یخزده را گرم کردم، کنار شومینه نشستم و دوباره سفره‌هایی به همراه گربه‌هایم را برداشتم، فقط کتاب را به سرعت ورق می‌زدم تا اینجا و آنجای کتاب، بخش‌های محبوبم را دوباره بخوانم. یکی‌شان درباره رژه‌ی منظم و با شکوه فیل‌ها در برابر پس زمینه‌ی قله‌ی برف گرفته‌ی کلیمانجارو بود، و یکی دیگر درباره‌ی عطر مقاومت‌ناپذیر گل‌ها هنگام پیاده‌روی او در یک صبح اردیبهشت ماه در میان باغ‌های ورسای، و بعد از این‌ها، آخرهای کتاب، رسیدم به بخشی که دوست داشتنی‌ترین بخش کتاب در نظر من بود:

«هنوز خیلی چیزها برای دیدن هست، و خیلی کارها برای انجام دادن. این چیزی است که باعث می‌شود روزهایی مثل امروز، آرزو کنم ای کاش می‌توانستم تا ابد زنده بمانم. و با این احساس قلبی تسلی می‌یابم که حتی اگر سال و سال‌ها از مرگ من بگذرد، تا وقتی که کسی باشد که نسخه‌ای از کتاب مرا بردارد و بخواند، من دوباره زنده خواهم بود.»

به راستی که اعتقادی آرامش‌بخش بود، مطمئناً چیزی بیش از هر جاودانگی‌ای بود که تا آن موقع آرزویش را می‌توانستم داشته باشم. من هیچ علامتی بر جا نگذاشته بودم. از خود هیچ نشانه‌ای که کسی به وسیله‌ی آن بتواند بداند من روزی زنده بوده‌ام، باقی نگذاشته بودم. بیست سال پس از مرگم، یا شاید حداکثر سی سال بعد از آن، هیچ‌کس نخواهد دانست که من وجود داشته‌ام، که مردی به نام ائان اونز - نام من؛ نامی که تا کنون هرگز برخوردی با آن نداشته‌اید، و بی‌شک پس از این هم نخواهید داشت - در این‌جا زندگی و کار کرده و مرده است؛ که او همواره تلاش کرد تا هر روز را به گونه‌ای بگذراند که آسیبی به کسی وارد نشود، و این مجموع تمام دستاوردهای زندگی او بوده است.

درست بر خلاف او. یا شاید خیلی شبیه به او. او سیاستمدار نبود، شهبانوی جنگ‌آور هم نبود. برای او بنای یاد بودی برپا نشده بود. سفرنامه‌ی کوچک فراموش شده‌ای نوشته، و پیش از آن که بتواند چیزی دیگری بنویسد مرده بود. بیش از سه ربع قرن از درگذشت او می‌گذشت. چه کسی پریسیلا والاس را به یاد می‌آورد؟

برای خودم یک لیوان آبجو ریختم و دوباره شروع به خواندن کردم. انگار هر چه او بیشتر شهری عجیب و غریب یا جنگلی بکر و دست‌نخورده را توصیف می‌کرد، کمتر عجیب و غریب و دور از تمدن به نظر می‌رسید و بیشتر و بیشتر به دنباله‌ای از خانه‌ی آدم شبیه می‌شد. و هر چه بیشتر می‌خواندمش باز هم نمی‌توانستم دریابم او چه طور توفیق انجام چنین کاری را به دست می‌آورد.

سرو صدایی که از ایوان می‌آمد، تمرکز را بهم ریخت. با خودم فکر کردم این راکون‌های لعنتی هر شب پرورتر می‌شوند - ولی همان موقع صدای کاملاً مشخص میو میو به گوشم خورد. نزدیک‌ترین همسایه یک مایل دورتر از من زندگی می‌کرد،

و این فاصله برای پرسه زدن یک گربه زیاد به نظر می‌رسید. پیش خودم حساب کردم حداقل کاری که از دستم بر می‌آید این است که بروم و سر و گوشی آب بدهم، و اگر گربه، قلاده و پلاک داشت، به صاحبش زنگ بزنم، و اگر نداشت، پیش از آن که کارش به فرجام بد عدم تفاهم با راکون‌های این حوالی بکشد، کیش‌اش کنم برود.

در را باز کردم و بر ایوان قدم گذاشتم. و قدر یقین، یک گربه آن‌جا بود. یک گربه‌ی سفید کوچک با تعدادی خال حنایی روی سر و بدنش. خم شدم و دست دراز کردم تا برش دارم، ولی گربه چند قدم به عقب رفت.

به آرامی گفتم: «نمی‌خواهم اذیتت کنم.»

صدای زنانه‌ای گفت: «خودش می‌داند. فقط یک کم خجالتی است.»

سرم را برگردانم... او آن‌جا بود، روی تاب ایوان من نشسته بود. اشاره‌ای کرد، گربه عرض ایوان را پیمود و روی دامن او پرید. آن چهره را قبلاً همان روز، به رنگ سفید و قهوه‌ای و در حالی که به من خیره شده بود، دیده بودم. ساعت‌ها نگاهش کرده بودم، تا جایی که دیگر تک‌تک سایه روشن‌هایش را می‌شناختم.

خودش بود. در همان حالی که به او زل زده بودم، گفت: «شب زیبایی است. مگر نه؟! ساکت و آرام هم هست. حتی پرندگان هم خوابیده‌اند.» مکث کرد: «فقط سیرسیرک‌ها بیدارند. دارند با هم برای ما کنسرت در فضای آزاد اجرا می‌کنند.»

نمی‌دانستم چه بگویم، برای همین فقط نگاهش کردم و صبر کردم تا ناپدید شود.

بعد از چند لحظه گفت: «انگار رنگت پریده است.»

آخر توانستم با صدایی قارقار مانند بگویم: «انگار واقعی هستی.»

با لبخند جواب داد: «البته که همین‌طور است، من واقعی هستم.»

«شما خانم پریسیلا والاس هستید، و من آن‌قدر به شما فکر کرده‌ام که دچار توهم شده‌ام.»

«من شبیه توهم هستم؟»

اعتراف کردم: «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم در تمام عمرم دچار توهم شده باشم، به همین خاطر نمی‌دانم یک توهم چه شکلی می‌تواند باشد، به جز این که مشخص است که باید شبیه شما باشد.» مکث کردم و بعد ادامه دادم: «البته توهم می‌تواند خیلی بدترکیب‌تر از این‌ها باشد. شما چهره‌ی زیبایی دارید.»

از این حرف خنده‌اش گرفت. گربه هول شد و از جا پرید، او به آرامی گربه را نوازش کرد: «من فکر می‌کنم دارید خجالتم می‌دهید.»

پرسیدم: «مگر تو می‌توانی خجالت‌زده بشوی؟» و البته بلافاصله آرزو کردم ای کاش نپرسیده بودم.

جواب داد: «البته که می‌توانم. البته وقتی از تاهیتی برمی‌گشتم، شک داشتم بتوانم. چه کارهایی که آن‌جا نمی‌کنند!» بعد

گفت: «تو داشتی سفرهایی به همراه گربه‌هایم را می‌خواندی، مگر نه؟»

«بله. این کتاب یکی از عزیزترین دارایی‌های من از کودکی تا به حال بوده است.»

پرسید: «کتاب را هدیه گرفتی؟»

«نه خودم خریدم.»

«موجب خشنودی است.»

گفتم: «موجب خشنودی من است که با نویسنده‌ای که این همه لذت به من بخشیده ملاقات می‌کنم.» احساس می‌کردم

دوباره کودکی بی‌عرضه و بی‌دست و پا شده‌ام.

چهره‌اش حیرت زده بود، انگار می‌خواست چیزی بپرسد، ولی بعد نظرش عوض شد، و دوباره لبخند زد. لبخندش دل‌نشین

بود، درست همان‌طور که می‌دانستم باید باشد.

گفت: «ملک بسیار زیبایی است! از اینجا تا دریاچه همه‌اش متعلق به شماست؟»

«بله.»

«کس دیگری هم این‌جا زندگی می‌کند؟»

«نه، فقط من هستم.»

گفت: «خلوت خودت را دوست داری.» این یک جمله خبری بود نه یک پرسش.

جواب دادم: «چندان هم به آن علت نیست. این‌طور پیش آمده است. انگار مردم خیلی از من خوششان نمی‌آید.»

با خود فکر کردم: «مرده شور ببرد! این را دیگر برای چه به تو گفتم؟ تا به حال حتی پیش خودم، به این مسئله اعتراف

نکرده بودم!»

گفت: «آدم خیلی خوبی به نظر می‌آیی. برایم سخت است که باور کنم مردم تو را دوست نداشته باشند.»

پذیرفتم: «شاید قضیه را بزرگ کرده باشم. بیشتر اوقات کاری به کار من ندارند.» ناآرام، جابه‌جا شدم؛

ادامه دادم: «نمی‌خواستم با درد و دل کردن، بارم را روی دوش شما بیاندازم.»

جواب داد: «تو تنهای تنها هستی. لازم است برای کسی درد

و دل کنی. فکر کنم فقط به کمی اعتماد به نفس بیشتر احتیاج داری.»

«شاید.»

برای لحظه‌ای طولانی به من خیره شد: «هنوز هم قیافهات جوروی است انگار منتظری اتفاق ناجوری بیافتد.»

«منتظرم تو ناپدید بشوی!»

«یعنی این قدر ناجور و وحشتناک است؟»

بی‌درنگ گفتم: «بله همین طور است.»

«پس چرا قبول نمی‌کنی که من اینجا هستم؟ اگر اشتباه کرده باشی، خیلی طول نمی‌کشد تا بفهمی که اشتباه کرده‌ای.»

با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم: «خب، باشد! تو پریسیلا والاس هستی. قبول است! چون این جوابی که دادی، دقیقاً

از آن جواب‌هایی است که او می‌داد.»

«تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که هستم. شاید بد نباشد به من بگویی که چه کسی هستی؟»

«اسم من ائان اونز است.»

تکرار کرد: «ائان، اسم قشنگی است.»

«این طور فکر می‌کنی؟»

«اگر نظرم این نبود، نمی‌گفتم.» مکث کرد، «ائان صدایت کنم، یا آقای اونز؟»

«البته ائان. احساس می‌کنم در تمام طول عمرم شما را می‌شناختم.» احساس می‌کردم زمان اعتراف خجالت‌آور دیگری فرا

رسیده است. گفتم: «من حتا وقتی بچه بودم، یک نامه هم به عنوان یک هوادار برای شما فرستادم، ولی برگشت خورد.»

گفت: «خوشحال می‌شدم! من هیچ نامه‌ای از هیچ هواداری دریافت نکردم.»

«مطمئن‌ام که صدها نفر دلشان می‌خواسته برای شما نامه بنویسند. شاید آن‌ها هم نتوانسته‌اند آدرس شما را پیدا کنند.»

گفت: «ممکن است.» لحنش نشان می‌داد که به این موضوع شک دارد.

«در واقع همین امروز به این فکر کردم که نامه را دوباره برایت بفرستم.»

«هر چیزی را می‌خواستی بنویسی، می‌توانی به خود من بگویی.» گربه دوباره به روی ایوان پرید.

«ائان، به نظرم این جور که روی نرده نشسته‌ای، جایت اصلاً راحت نیست. چرا نمی‌آیی این‌جا کنار من بنشینم؟»

در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: «خیلی هم خوشحال می‌شوم.» ولی بعد که دوباره فکر کردم گفتم: «نه، فکر کنم بهتر باشد این کار را نکنم.»

با صدایی که شگفت‌زدگی در آن هویدا بود گفت: «من سی و دو سالم است! دیگر لازم نیست ندیمه‌ای مواظبم باشد.» به او اطمینان دادم: «اگر طرفت من باشم که اصلاً لازم نیست! تازه فکر نکنم دیگر این روزها ندیمه‌ای وجود داشته باشد.» «پس مشکل چیست؟»

گفتم: «راستش، اگر کنار تو بنشینم، شاید پهلویم یه پهلوی تو بخورد یا شاید ناخواسته دستت را لمس کنم، و آن وقت...» «آن وقت چه؟»

«دل‌م نمی‌خواهد بفهمم که تو واقعاً اینجا نیستی.»
«ولی هستم.»

گفتم: «امیدوارم، ولی باور کردنش از همین جا برای من خیلی آسان‌تر است.»
شانه‌هایش را بالا انداخت: «هر طور دلت می‌خواهد.»
گفتم: «من امشب به دلخواهم رسیده‌ام.»

«پس چرا نمی‌آیی همین جا برای خودمان بنشینیم و از نسیم و عطر شب‌های ویسکانسن لذت ببریم؟»
گفتم: «اگر باعث خوشحالی تو می‌شود، باشد.»

«این جا بودن باعث خوشحالی من است. این که بدانم کتابم هنوز خوانده می‌شود، باعث خوشحالی من است.» برای لحظه‌ای خیره به تاریکی، ساکت ماند. «در چه تاریخی هستیم اثنان؟»

«۱۷ آوریل»

«منظورم سال بود.»

«۲۰۰۴»

شگفت‌زدگی در چهره‌اش مشهود بود: «این همه گذشته؟»
با دودلی پرسیدم: «از کی؟»

گفت: «از مرگ من. آه... می‌دانم که زمان زیادی باید از مرگ من گذشته باشد. من فردایی ندارم، و از همه‌ی دیروزهایم زمان بسیاری گذشته است. ولی هزاره‌ی جدید! این یکی دیگر...» دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت: «...باورنکردنی است.»

گفتم: «شما در سال ۱۸۹۲ به دنیا آمده‌ای، بیش از یک قرن پیش.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«با کامپیوتر درباره‌ی شما تحقیق کردم.»

گفت: «نمی‌دانم کامپیوتر چیست.» و بعد ناگهان اضافه کرد. «این را هم می‌دانی که کی و چگونه مرده‌ام؟»

«زمانش را می‌دانم، چگونگی‌اش را نه.»

گفت: «خواهش می‌کنم به من نگو! من الآن سی دو ساله‌ام، و تازه نوشتن آخرین صفحه کتابم را تمام کرده‌ام. نمی‌دانم

بعدش چی می‌شود، شاید درست نباشد به من بگویی.»

گفتم: «باشد، هر طور دلت می‌خواهد.» از جمله‌ی خودش استفاده کردم.

«قول بده.»

«قول می‌دهم.»

یک دفعه، گربه‌ی سفید کوچک جمع شد و به آن سوی بیرون محوطه نگاه کرد.

پرسیلا گفت: «برادرش را دیده.»

گفتم: «شاید فقط راکون‌ها باشند. بعضی وقت‌ها دردسر درست می‌کنند.»

پافشاری کرد: «نه، من معنی حرکاتش را می‌فهمم. برادرش است که آن‌جا

است.»

و لحظه‌ای بعد، صدای واضح میو میو به گوشم خورد. گربه سفید از ایوان پایین پرید و به سرعت به آن طرف دوید.

پرسیلا در حالی که بلند می‌شد، گفت: «بهتر است بروم و قبل از این که کاملاً گم شوند بگیرمشان. یک بار در برزیل همین

اتفاق افتاد، تقریباً دو روز نمی‌توانستم پیدایشان کنم.»

گفتم: «می‌روم یک چراغ قوه می‌آورم و با تو می‌آیم.»

«نه! ممکن است بترسانی‌شان، فراری دادنشان در این محیط ناآشنا، کمکی نخواهد کرد.» ایستاد و به من خیره شد: «اثان

اونز، تو مرد خیلی خوبی به نظر می‌رسی. از این‌که با تو ملاقات کردم، خوشحالم.» با حالتی اندوهناک لبخند زد: «فقط ای

کاش این‌قدر تنها نبودی.»

پیش از آن که بتوانم دروغی سر هم کنم و به او بگویم که زندگی‌ای سرشار از رفاه داشته‌ام و به هیچ‌وجه تنها نبودم، از ایوان به محوطه‌ی پایین رفت و به میان تاریکی قدم گذاشت. همین‌طور بی‌مقدمه به دلم افتاد که او بر نخواهد گشت. در همان حالی که از دید خارج می‌شد، صدایش زدم: «آیا باز هم همدیگر را خواهیم دید؟»

پاسخش از میان تاریکی به گوش رسید: «این دیگر به تو بستگی دارد، مگر نه؟»

نشستم روی تاب، و منتظر ماندم تا با گربه‌ها پیدایش شود. بالاخره به رغم سرمای شبانه خوابم برد. صبح هنگامی که آفتاب بر تاب تابید، بیدار شدم.

تنها بودم.

نصف روز طول کشید تا توانستم خودم را متقاعد کنم که آن چه شب گذشته اتفاق افتاد، فقط یک رویا بوده است. [خاطرات دیشب] شباهتی به هیچ‌یک از رویاهایی که تا آن زمان دیده بودم نداشت، چون تمام جزئیاتش را به خاطر می‌آوردم، هر کلمه‌ای را که او گفته بود، هر اشاره سر و دستش را به خاطر می‌آوردم. واضح بود که او نمی‌توانست به ملاقات من آمده باشد، ولی به هر حال نمی‌توانستم پرسیلا والاس را از ذهنم بیرون کنم. به همین خاطر بالاخره کار را رها کردم و سعی کردم با استفاده از کامپیوترم اطلاعات بیشتری درباره‌ی او به دست بیاورم.

با جستجوی نام او، به جز همان یک قلم اطلاعات کوتاه، چیز دیگری پیدا نمی‌شد. جستجوی «سفرهایی با گربه‌هایم» را امتحان کردم که نتیجه‌ای نداشت. نگاهی انداختم که بینم آیا پدرش کتابی درباره اکتشافاتش نوشته یا خیر، که نوشته بود. من حتا با تعدادی از هتل‌هایی که او در آن‌ها اقامت کرده بود، چه به تنهایی چه به همراه پدرش، تماس گرفتم. ولی هیچ‌کدام از آن‌ها سوابق چنان زمان بعیدی را نگه نمی‌داشتند.

سرنخ‌های را یکی از پس از دیگری امتحان کردم، ولی هیچ‌یک ثمر بخش نبود. گذر زمان، تقریباً همان‌طور که روزی من را در خود می‌بلعید، او را بلعیده بود. به جز کتاب، تنها مدرکی که دال بر وجود او داشتم، همان مدخل کامپیوتری بود، که آن هم همه‌اش نه کلمه و دو تاریخ بیشتر نبود. مجرمان تحت تعقیب هم نمی‌توانستند به آن خوبی که او از دید آیدگان پنهان شده بود، از دید قانون پنهان شوند.

آخر سر، از پنجره به بیرون نگاه کردم و فهمیدم شب شده و دیگران همه به خانه رفته‌اند. (هفته‌نامه‌های این چینی، شیفت شب ندارند.) کنار یکی از غذاخوری‌های محل ایستادم، یک ساندویچ گوشت و یک فنجان قهوه را قاپیدم و به سمت دریاچه راه افتادم.

اخبار ساعت ده تلویزیون را نگاه کردم، بعد نشستم و دوباره کتابش را برداشتم، فقط می‌خواستم خودم را متقاعد کنم که او روزی روزگاری در این دنیا زندگی کرده است. بعد از چند دقیقه بی‌قرار شدم، کتاب را دوباره روی میز گذاشتم و برای یک نفس هوای تازه از خانه بیرون زدم.

نشسته بود روی تاب، درست همان جایی که شب قبل نشسته بود. گربه‌ای متفاوت پیش‌اش بود، گربه‌ای سیاه با دست و پای سفید و حلقه‌های سفید به دور چشم‌ها.

متوجه شد که به گربه نگاه می‌کنم. گفت: «اسم این یکی گوگل [۳۴] است. فکر می‌کنم این اسم خیلی به او می‌آید. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

با حواس پرتی گفتم: «گمان می‌کنم.»

«گربه سفید اسمش گیگل [۳۵] است، چون خیلی شیطنت کردن را دوست دارد.» من هیچ چیز نگفتم. بالاخره لبخند زنان گفتم: «بینم، کدام یکی‌شان زبان تو را خورده؟»

آخر صدایم در آمد: «تو برگشته‌ای.»

«معلوم است که برگشته‌ام.»

گفتم: «داشتم دوباره کتابت را می‌خواندم. فکر نمی‌کنم تا حالا با کسی برخورد کرده باشم که این قدر عاشق زندگی بوده باشد.»

«خیلی چیزهاست که می‌شود به آن‌ها عشق ورزید.»

«ولی فقط برای بعضی از ما.»

گفت: «اِهان، دور و برت پر است از این چیزها.»

گفتم: «ترجیح می‌دهم با چشم‌های تو آن‌ها را بینم. انگار هر روز صبح در دنیایی تازه به دنیا می‌آمدی. گمان می‌کنم برای همین بوده که کتابت را نگه داشتم، و برای همین

است که دائم خود را در حال دوباره خواندن آن می‌بینم. چون می‌خواهم شریک دیده‌ها و دریافت‌ها و احساس تو باشم.»

«تو خودت هم می‌توانی زیبایی اشیاء را حس کنی.»

سرم را تکان دادم: «چیزی را که تو حس می‌کنی، ترجیح می‌دهم.»

صادقانه گفتم: «اِهان بیچاره! تو هیچ‌وقت عاشق چیزی نبوده‌ای، نه؟»

«سعی کرده‌ام باشم.»

«منظور من این نبود.» کنجکاوانه به من نگاه می‌کرد: «ازدواج کردی؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«نمی‌دانم.» تصمیم گرفتم به این سؤال هم جواب صادقانه بدهم: «شاید برای آن که هیچ‌کدام از آن‌ها به پای تو

نمی‌رسیدند.»

گفت: «من آدم چندان خاصی نیستم.»

«برای من هستی، همیشه بوده‌ای.»

اخم کرد: «دل‌م می‌خواست کتابم، زندگی‌ات را پر بارتر کرده باشد، نه آن که ویرانش کند.»

گفتم: «تو زندگی من را ویران نکردی، فقط کمی قابل تحمل‌ترش کردی.»

در فکر فرو رفت: «در عجبم...»

«چه چیزی عجیب است؟»

«این‌جا بودن من؛ گیج‌کننده است!»

گفتم: «گیج‌کننده حق مطلب را ادا نمی‌کند. باور نکردنی واژه‌ی مناسب‌تری است.»

سر در گم می‌نمود. سرش را تکان داد و گفت: «تو متوجه نمی‌شوی. من دیشب را به یاد می‌آورم.»

«من هم همین‌طور، لحظه به لحظه‌اش را به یاد می‌آورم.»

«منظورم این نیست.» بی‌توجه گربه را نوازش می‌کرد. «قبل از دیشب، هیچ‌وقت به زندگی برگردانده نشده بودم. دیشب از

این بابت مطمئن نبودم، فکر کردم شاید بعد از هر بازگشتن فراموش می‌کنم چه اتفاقی افتاده است. ولی امروز، اتفاقات

دیشب را به خاطر می‌آوردم.»

«فکر نکنم متوجه منظورت شده باشم.»

«امکان ندارد از زمان مرگم به بعد، تو تنها کسی باشی که کتاب مرا خوانده است، یا حتی اگر این‌طور باشد قبل از این، من

هیچ‌وقت احضار نشده بودم. حتی تو هم این کار را نکرده بودی.»

لحظه طولانی به من خیره ماند. «شاید هم اشتباه می‌کنم.»

«در چه مورد؟»

«شاید چیزی که من را به این جا کشانده، این واقعیت نیست که کتاب من باید خوانده شود، شاید به این خاطر بوده که تو تا این حد محتاج کسی بوده‌ای.»

«من...» خیلی پر هیجان شروع کردم، ولی در وسط راه متوقف شدم. برای یک لحظه انگار کل عالم با من متوقف شد. ولی بعد ماه از پشت ابر در آمد. جغدی از سمت چپ هوهو سر داد.

«چه شده؟»

گفتم: «می‌خواستم به تو بگویم که چندان هم تنها نیستم، ولی این دروغ است.»

«اثنان، این چیزی نیست که به خاطرش شرمنده باشی.»

«چیزی هم نیست که به آن بنازم.» در او چیزی که بود که باعث می‌شد حرف‌هایی را که به هیچ کس دیگر، و حتا خودم نمی‌زدم، به او بگویم. «وقتی بچه بودم، چه آرزوها که نداشتم. قرار بود کارم را دوست داشته باشم و در آن ماهر باشم. قرار بود زنی را بیابم که دوستش داشته باشم و باقی عمرم را با او سپری کنم. قرار بود تمام جاهایی را تو که وصف کرده‌ای ببینم. در طی سال‌ها دیدم که چه گونه امیدهایم یکی یکی تبدیل به یأس شد. حالا دیگر به پرداخت صورت حساب‌ها و معاینات پزشکی منظم بسنده کرده‌ام.» بلند آه کشیدم: «فکر می‌کنم بشود زندگی من را به صورت آرزوهای از دست رفته توصیف کرد.»

با ملایمت گفتم: «تو باید در زندگی خطر کنی، اثنان.»

گفتم: «من مثل تو نیستم، آرزو داشتم باشم، ولی نیستم. به علاوه، دیگر روی زمین جای بکر و دست نخورده‌ای باقی نمانده است.»

سر تکان داد: «منظورم این نیست. عشق ورزیدن مستلزم خطر کردن است. تو باید خطر دل شکستگی را بپذیری.»

گفتم: «من صدمه دیده‌ام، این مسأله‌ای نیست که بخواهم شکایتی از آن داشته باشم.»

«شاید به همین خاطر است که من این جا هستم. یک روح نمی‌تواند آسیبی به تو برساند.»

پیش خودم فکر کردم: «به درک که نمی‌تواند!» با صدای بلند گفتم: «مگر تو روح هستی؟»

«چنین احساسی ندارم.»

«شباهتی هم به آنها نداری.»

پرسید: «چه شکلی هستم؟»

«به همان زیبایی که همیشه می دانستم باید باشی.»

«مد عوض می شود.»

گفتم: «ولی زیبایی نه...»

«نظر لطف تو است، ولی من باید خیلی امل به نظر بیایم! در واقع، دنیایی که من می شناختم، باید خیلی به نظر تو عقب

مانده و بدوی باشد.» نوری در چهره اش تابید. «الان یک هزاره جدید است، به من بگو بینم چه اتفاق هایی افتاده.»

«ما بر ماه قدم گذاشته ایم، سفینه های ما بر مریخ و زهره فرود آمده اند.»

آسمان شب بالای سر را نگاه کرد. جیغ کشید: «ماه! تو که می توانی آن جا باشی، این جا چکار می کنی؟»

«من اهل خطر کردن نیستم، یادت که هست؟»

با شوق و ذوق گفت: «عجب دوران جالبی برای زندگی کردن است! من همیشه دلم می خواست بدانم چه چیزی پشت تپه ی

بعدی است. ولی تو می توانی ببینی چه چیزی پشت ستاره ی بعدی است!»

گفتم: «به این سادگی هم نیست.»

اصرار کرد: «ولی شدنی است.»

قبول کردم: «آره! یک روز می شود! نه در دوره ی زندگی من، ولی یک روز می شود.»

گفت: «پس تو باید با عمیق ترین بی میلی بمیری. مطمئن ام که در مورد من این طور بوده.» به ستاره ها نگاه کرد، انگار

خودش را در حال پرواز کردن به تک تک آنها تصور می کرد. «باز هم از آینده برابیم بگو.»

گفتم: «از آینده خبر ندارم.»

«آینده ی من، زمان حال تو.»

تا توانستم برای او حرف زد. به نظر می آمد از شنیدن این که صدها میلیون نفر از مردم در هوا سفر می کنند، و این که من

کسی را نمی شناختم که اتومبیل شخصی نداشته باشد، و این که سفر با قطار در آمریکا تقریباً ورافتاده است، شگفت زده شده

بود. فکر تلویزیون مسحورش کرده بود. تصمیم گرفتم به او نگویم آن اوایل تلویزیون چه برهوت خشک و خالی ای بود.

فیلم های رنگی، فیلم های صدا دار، کامپیوتر و ... دلش می خواست همه چیز را درباره اینها بداند. مشتاق بود بداند آیا

باغ وحش‌ها انسانی‌تر شده یا نه، آیا رفتار مردم انسانی‌تر شده است یا نه. نمی‌توانست باور کند که پیوند قلب، دیگر عملی معمول تلقی می‌شود.

ساعت‌ها و ساعت‌ها حرف زدم. آخر سر، دهنم چنان خشک شده بود که به او گفتم چند دقیقه‌ای منتظر بماند تا به آشپزخانه بروم و برای هر دونفرمان نوشیدنی بیاورم. او چیزی درباره‌ی فانتا [۳۶] یا داکترپپر [۳۷] نشنیده بود، من هم فقط همین‌ها را داشتم. آبجو هم دوست نداشت. به خاطر همین هم برای او چای یخ درست کردم و برای خودم هم یک قوطی باد [۳۸] باز کردم. وقتی که این‌ها را بیرون به ایوان بردم، او و گوگل هر دو رفته بودند.

زحمت گشتن به دنبال او را به خود ندادم. می‌دانستم به همان جایی برگشته است که از آن جا آمده بود. در طی سه شب بعدی، هر شب می‌آمد، گاهی با یک گربه، گاهی هم با هر دو. از سفرهایش برایم گفتم، و از شوق مقاومت ناپدیرش به دیدن هر آنچه که در بازه کوتاهی از عمر که نصیب ما انسان‌ها می‌شود، می‌توان دید؛ من هم درباره‌ی عجایبی که او هرگز نمی‌دید، برایش حرف می‌زدم.

هر شب صحبت کردن با یک روح، به راستی عجیب و غریب بود. او مدام به من اطمینان می‌داد که واقعی است، و وقتی که این را می‌گفتم. من باور می‌کردم، ولی باز هم نگران بودم که مبادا به او دست بزنم و ببینم که بعد از همه‌ی این حرف‌ها، او چیزی به جز خواب و خیال نبوده است.

گربه‌ها هم، انگار از نگرانی‌های من بو برده باشند، فاصله‌شان را با من حفظ می‌کردند. تمام آن شب‌ها پیش نیامد که یکی از آن دو حتا یک بار هم که شده، آن قدر پیش بیاید که با من تماس پیدا کنند.

شب سوم، به او گفتم: «ای کاش تمام منظره‌هایی را که آن‌ها دیده‌اند، من می‌دیدم.» و با سر به گربه‌ها اشاره کردم. پرسبیلا با حواس پرتی بر پشت گوگل دست می‌کشید و گربه هم از روی رضایت خرخر می‌کرد. جواب داد: «بعضی‌ها فکر می‌کردند که بی‌رحمی است که آن‌ها را با خود به دور تا دور دنیا می‌برم. ولی من فکر می‌کنم بی‌رحمانه‌تر بود اگر ولشان می‌کردم و می‌رفتم.»

«هیچ کدام از گربه‌ها - این‌ها، و یا آن‌هایی که قبل از این‌ها بودند - تا به حال دردسری درست نکرده است؟»

گفت: «معلوم است که برایم دردسرهایی هم داشته‌اند. ولی وقتی به چیزی عشق می‌ورزی، با دردسرهایش هم کنار

می‌آیی.»

«آری، به گمانم همین‌طور باشد.»

پرسید: «از کجا می‌دانی؟ تا جایی که یادم است، گفته بودی که هرگز عاشق نبوده‌ای؟»

«شاید اشتباه کرده باشم.»

«ها؟»

گفتم: «درست نمی‌دانم، شاید عاشق کسی شده باشم که هر شب همین که سرم را بر می‌گردانم، ناپدید می‌شود.» به من

خیره شد. یک دفعه حس کردم خیلی بی‌عرضه و دست و پا چلفتی هستم. ناآرام، شانه بالا انداختم. «خب، شاید.»

گفت: «اِهان، تو مرا جداً تحت‌تأثیر قرار دادی. ولی من متعلق به این دنیا نیستم. من آن‌طور که تو هستی نیستم.»

گفتم: «من شکایتی ندارم، به همین اوقاتی هم که گیرم می‌آید، راضی‌ام.» سعی کردم لبخند بزنم؛ ولی نتیجه‌اش فاجعه بود.

«تازه، من حتا نمی‌دانم که تو واقعی هستی یا نه.»

«به تو می‌گویم که هستم.»

«می‌دانم.»

پرسید: «اگر مطمئن بودی که من واقعی هستم، چکار می‌کردی؟»

«راستش را بگویم؟»

«بلی.»

شروع کردم: «سعی کن عصبانی نشوی.»

«عصبانی نمی‌شوم.»

گفتم: «از اولین لحظه‌ای که تو را در ایوان خانه دیدم، دلم می‌خواست که بغلت کنم و ببوسمت!»

«خب، پس چرا نکردی؟»

«...وحشتم از این است که اگر سعی کنم تو را لمس کنم و تو این‌جا نباشی، و من پیش خودم به این نتیجه برسم که تو

وجود نداری، آن‌وقت دیگر هرگز تو را نبینم.»

«یادت می‌آید که درباره عشق و خطر کردن، به تو چه گفتم؟»

«یادم هست.»

«خب؟»

گفتم: «شاید فردا سعی کنم. فقط نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. امشب شجاعت چنین کاری را در خودم احساس نمی‌کنم.»

لبخند زد، پیش خودم فکر کردم لبخندش بیشتر اندوهناک است. «شاید از خواندن کتاب من خسته شده‌ای.»
«ابدأ»

«ولی کتاب همیشه همان است که بوده، مگر چند بار می‌توانی آن را بخوانی؟»

نگاهش کردم، جوان بود و سرزنده و شاداب. شاید دو سال دیگر مانده بود تا بمیرد. مطمئناً کمتر از سه سال. می‌دانستم چه چیز در انتظار اوست؛ تمام آن چه در مخیله‌اش می‌گنجید زندگانی‌ای سرشار از تجربیات اعجاب‌انگیز بود که تا آن دور دورها امتداد می‌یافت.

«آن وقت یکی دیگر از کتاب‌هایت را می‌خوانم.»

پرسید: «مگر کتاب‌های دیگری هم نوشته‌ام؟»

به دروغ گفتم: «بعله!، آن هم ده دوازده تا!»

نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد: «جدی؟»

«جدی.»

گفت: «متشکرم ائان خیلی خوشحالم کردی.»

«پس حالا مساوی شدیم.»

آن پایین کنار دریاچه، جدالی پر سر و صدا در جریان بود. پریسیلا سریع، به دنبال گربه‌هایش، نگاهی به دور و بر انداخت، ولی آن‌ها همان جا روی ایوان بودند. سر و صدا توجه آن‌ها را هم به خودش جلب کرده بود.

گفتم: «راکون‌ها هستند.»

«سر چی دعوا می‌کنند؟»

جواب دادم: «شاید یک ماهی مرده افتاده روی ساحل. آن قدری نیست که بشود تقسیمش کرد.»

خندید. «آن‌ها من را یاد بعضی آدم‌هایی که می‌شناسمشان می‌اندازند.» مکث کرده و جمله‌اش را تصحیح کرد. «بعضی

آدم‌هایی که می‌شناختم.»

«دلت برایشان تنگ شده؟ دوستانت را می‌گوییم؟»

«نه، البته صدها نفر دوست و آشنا داشتم، ولی دوست‌های نزدیکم خیلی معدود بودند. معمولاً آن قدر یک‌جا بند نمی‌شدم که با کسی طرح دوستی بریزم. فقط وقت‌هایی که با تو هستم می‌فهمم که آن‌ها دیگر نیستند.» مکث کردم «درست نمی‌فهمم.»

من می‌دانم که این‌جا پیش تو هستم، در هزاره‌ای جدید؛ ولی انگار تازه تولد سی و دو سالگی‌ام را جشن گرفته‌ام. فردا بر مزار پدرم گل خواهم گذاشت و هفته‌ی دیگر به سوی مادرید بادبان بر خواهم افراشت.»

تکرار کردم. «مادرید؟ آن‌جا به تماشای مبارزه‌ی اسپانیایی‌ها با گاوهای عظیم‌الجثه خواهی رفت؟» چهره‌اش حالتی عجیب به خود گرفت. گفت: «عجیب نیست؟»

«چه چیزی عجیب نیست؟»

«من هیچ نمی‌دانم که در اسپانیا چه خواهم کرد، ولی تو همه‌ی کتاب‌های من را خوانده‌ای! پس تو می‌دانی.»

گفتی: «خودت خواستی که به تو نگویم.»

«نه همه چیز را به هم خواهد ریخت.»

«وقتی بروی، دلم برایت تنگ خواهد شد.»

گفت: «کافی است یکی از کتاب‌های مرا برداری، و آن وقت من همین‌جا خواهم بود. تازه، من هفتاد و پنج سال پیش مرده‌ام و این اتفاق دوباره رخ نخواهد داد.»

گفتم: «دارد پیچیده می‌شود.»

«این قیافه‌ی افسرده را به خودت نگیر. ما باز هم با هم خواهیم بود.»

«همه‌اش فقط یک هفته است که با تو هستم، ولی اصلاً یادم نمی‌آید که قبل از آن شب‌ها چگونه خودم را سرگرم می‌کردم.»

صدای جار و جنجال کنار دریاچه بیشتر شد. گیگل و گوگل، یک گوشه کز کرده و به هم چسبیده بودند.

پریسیلا گفت: «گره‌های من را می‌ترسانند.»

در حالی که از ایوان پایین می‌رفتم و به سمت محل درگیری راکون می‌شتافتم، گفتم: «می‌روم تمامش کنم.» هر چه از او

دور تر می‌شدم، جرأت و گستاخی بیشتری می‌یافتم. ادامه دادم: «وقتی برگشتم، شاید بتوانم بفهمم که تو چه قدر واقعی

هستی.» وقتی به دریاچه رسیدم، دیگر تمام شده بود. یک راکون بزرگ جثه، که یک نصفه‌ی ماهی دور دهانش بود. بدون

هیچ ترسی به من خیره شده بود. دو راکون دیگر که به آن بزرگی نبوند حدود سه متر دورتر ایستاده بودند.

زخم‌های متعدد هر سه راکون خون‌ریزی می‌کرد، ولی به نظر نمی‌آمد که هیچ کدامشان زخمی کاری برداشته باشد.

زیر لب گفتم: «حقتان است.»

برگشتم و لخلخ کنان از دریاچه به سمت ایوان حرکت کردم. گربه‌ها هنوز روی ایوان بودند، ولی خبری از پرسیلا نبود. گمان کردم که به داخل خانه رفته است تا چای یخ دیگری بیاورد، یا شاید از دستشویی استفاده کند - نکته‌ای دیگر در تقویت این که او روح نیست - ولی وقتی که چند دقیقه گذشت و او بیرون نیامد، خانه را به دنبال او جستجو کردم. آن جا نبود هیچ جای محوطه هم نبود. در اصطبل قدیمی هم پیدایش نکردم و آخر سر، برگشتم و به انتظار او روی تاب نشستم.

چند دقیقه بعد، گوگل روی پای من پرید و بعد از چند دقیقه نوازش کردن بی‌حوصله‌ی او، تازه فهمیدم که واقعی است. صبح رفتم و مقداری غذای گربه خریدم. نمی‌خواستم غذا را روی ایوان بگذارم، چون مطمئن بودم در این صورت راکون‌ها آن را کش خواهند رفت و گوگل و گیگل را از آن جا خواهند راند، به همین خاطر غذای گربه را در کاسه‌ای ریختم و کاسه را روی پیشخوان کنار ظرفشویی گذاشتم. چون توالت مخصوص گربه نداشتم. پنجره‌ی آشپزخانه را به اندازه‌ی که گربه‌ها بتوانند به آسانی از آن رفت و آمد کنند، بازگذاشتم.

در برابر میل شدیدی که نسبت به دریافت اطلاعات بیشتر راجع به پرسیلا بوسیله کامپیوتر داشتم، مقاومت کردم. در واقع تنها چیز دیگری که می‌شد به آن پی برد، چگونگی مرگ او بود، و من هم علاقه‌ای به دانستن آن نداشتم. آخر، مگر یک زن زیبا و سالم که به دور دنیا سفر می‌کند، چگونه می‌میرد؟ یعنی شیرها او دریده‌اند؟ قربانی اقوام وحشی یا یکی از این بیماری‌های استوایی که انسان را از ریخت می‌اندازند شده است؟ یا زورگیرهای نیویورکی کتکش زده‌اند، به او تجاوز کرده‌اند و به قتلش رسانده‌اند؟ هر چه که بوده، نیم قرن عمر او را از کفش ربوده است. دلم نمی‌خواهد به کتاب‌هایی که او در طی این مدت می‌توانست بنویسد، ببانديشم، بلکه ترجیح می‌دهم به احساس لذت او از سفر به این سو و آن فکر کنم، و نه! مطمئناً علاقه‌ای به دانستن چگونگی مرگش نداشتم.

چند ساعت، با حواس پرتی کار کردم. اواسط بعد از ظهر بود که کار را تعطیل کردم و با عجله به سمت خانه به راه افتادم؛ به سمت او.

همین که از ماشین پیاده شدم، شستم خبر دار شد که یک جای کار می‌لنگد. تاب روی ایوان خالی بود. گیگل و گوگل از ایوان پایین پریدند و به سرعت به طرف من آمدند و خودشان را به پاهای من مالیدند، انگار بخواهند من را آرام کنند. نامش را فریاد زدم، ولی جوابی نیامد. آن وقت صدای خش‌خش از درون خانه به گوشم خورد. به طرف در دویدم. و همین که وارد شدم، راکونی را دیدم که از پنجره آشپزخانه بیرون می‌رفت.

همه‌جا به هم ریخته بود. از قرار معلوم، راکون‌ها دنبال غذا می‌گشتند، و چون تمام غذاهایی که من دارم، قوطی‌های کنسرو و غذاهای یخ زده است، شروع به بهم ریختن و تکه پاره کردن ااث خانه کرده بودند تا چیزی برای خوردن پیدا کند. و آن وقت بود که چشم من به آن افتاد: کتاب «سفرهایی با گربه‌هایم» تکه پاره شده بود، انگار راکون از پیدا نکردن غذا دچار خشم شدید شده و غیظش را سر کتاب که روی میز آشپزخانه گذاشته بودم، خالی کرده بود. برگه‌های کتاب ریز ریز شده و جلدش تکه‌تکه شده بود، و راکون حتا روی بقایای کتاب ادرار هم کرده بود.

با حالتی تب‌آلود، در حالی که برای اولین بار از دوران کودکی، اشک از صورتم به پایین جاری بود، ساعت‌ها روی کتاب کار کردم، ولی این‌ها نمی‌توانست کتاب را نجات دهد و این به

آن معنی بود که امشب از پرسیلا خبری نیست، نه امشب، و نه هیچ شب دیگر، مگر این که نسخه‌ی دیگری از کتاب می‌یافتم.

در اثر خشمی کور، تفنگم را به همراه یک چراغ قوه پرنور برداشتم و اولین شش راکونی را که دستم بهشان رسید، کشتم. این کار اصلاً حالم را بهتر نکرد، به خصوص وقتی که کمی آرام‌تر شدم و توانستم با خود بیان‌دیشم که پرسیلا درباره این کشتار جنون‌آمیز چه فکری خواهد کرد.

احساس می‌کردم هرگز صبح نخواهد شد. وقتی که بالاخره صبح شد با سرعت به طرف دفتر کار رفتم، کامپیوترم را روشن کردم و سعی کردم نسخه‌ای از کتاب پرسیلا والاس را در bookfinder.com یا abebooks.com پیدا کنم. این دو سایت، بزرگترین لیست‌های کامپیوتری شده فروشندگان کتاب‌های دست دوم را شامل می‌شد. حتا یک نسخه هم از این کتاب برای فروش پیدا نشد.

با چند کتاب‌فروشی دیگر هم که قبلاً از آن‌ها خرید کرده بودم، تماس گرفتم. هیچ کدامشان حتا اسم این کتاب هم به گوششان نخورده بود.

با بخش کپی‌رایت کتاب‌خانه‌ی کنگره هم تماس گرفتم، فکر کردم شاید آن‌ها بتوانند کمکم کنند. شانسی وجود نداشت. «سفرهایی با گربه‌هایم» هیچ‌گاه رسماً در لیست حقوق نویسندگان و مؤلفین قرار نگرفته بود. حتا یک نسخه‌اش هم در پرونده‌ها نبود. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتم که نکند همه‌چیز را در خواب دیده باشم، هم کتاب را و هم آن زن را. دست آخر با چارلی گریمیس [۳۹] تماس گرفتم، کسی که خود را در تبلیغات به عنوان کارآگاه کتاب معرفی می‌کرد. او بیشتر وقتش را صرف سفارش‌های گردآوری‌کنندگان جنگ‌های ادبی می‌کند. افرادی که به دنبال حقوق قانونی و مجوزهای

کتاب‌ها و داستان‌های نایابی که مدت‌ها از تاریخ چاپشان می‌گذرد هستند. ولی تا وقتی که پولش را می‌گیرد، برایش فرقی ندارد که برای چه کسی کار می‌کند.

نه روز از وقت او صرف این کار شد و برای من هم ششصد دلار آب خورد، ولی بالاخره به پاسخی قطعی دست پیدا کردم: ائان عزیز:

تو مرا به جستجویی شیرین وا داشتی. اواسط کار حاضر بودم شرط ببندم که این کتاب اصلاً وجود خارجی ندارد، ولی حق با تو بود: از قرار معلوم تو واقعاً صاحب یک نسخه‌ی شماره‌دار از چاپ با تیراژ محدود ۲۰۰ نسخه‌ای بوده‌ای.

این کتاب را شخصی پرسیلا والاس نام، متوفی به سال ۱۹۲۶، با هزینه شخصی منتشر کرده. چاپخانه‌ی ای‌دل‌من [۴۰] در بریج‌پورت کانکتی‌کات [۴۱] آن را چاپ کرده، که این چاپخانه، مدت‌هاست که منحل گردیده است. این کتاب هرگز در کتابخانه کنگره به ثبت نرسیده و دارای کپی‌رایت هم نشده است.

از این‌جا به بعد، دیگر فقط حدس و گمان است. تا جایی که می‌توانم بگویم، این خانم والاس، صد و پنجاه نسخه از کتابش را به دوستان و آشنایانش داده. پنجاه نسخه‌ی باقی مانده هم احتمالاً بعد از مرگش دور ریخته شده است، من سوابق را بررسی کردم، در دوازده سال گذشته، حتی یک نسخه از این کتاب هم جایی به فروش گذاشته نشده است. پیدا کردن سوابق قابل اعتماد برای قبل از آن هم سخت است. با توجه به این که او آدم مشهوری نبوده و این که کتاب از نظر انتشاراتی ارزشی نداشته، و با توجه به این که کتاب فقط به دست دوست و آشناهای او رسیده، احتمالاً نباید بیش از پانزده – بیست نسخه از این کتاب باقی مانده باشد، تازه شاید همین تعداد هم نمانده باشد.

با بهترین آرزوها،

چارلی

وقتی که بالاخره زمان خطر کردن فرا برسد، دیگر فکر کردن ندارد، باید بلند شوی و بروی. همان روز عصر، از کارم استعفاء دادم، و تمام طول یک سال گذشته، به دنبال یک نسخه از سفرهایی به همراه گربه‌هایم، مملکت را از پاشنه در کرده‌ام. هنوز چیزی پیدا نکرده‌ام، ولی از جستجو دست بر نمی‌دارم، هر چه قدر هم که طول بکشد مهم نیست. تنها شده‌ام، ولی جرأت‌م را از دست نمی‌دهم. آیا این همه‌اش یک رؤیا بود؟ آیا دیدن او، توهم بود؟ آشنایی که این موضوع را با آن‌ها در میان گذاشتم، این‌طور فکر می‌کردند. تف! من هم اگر تنها مسافرت می‌کردم ممکن بود چنین فکری بکنم! ولی من دو همسفر از خانواده گربه‌سانان دارم، دو همسفری که به مانند هر گربه‌ی دیگری، واقعی و مادی هستند.

حالا مردی که در زندگیش هدفی به غیر از روز را به شب رساندن نداشت، مأموریتی مهم بر عهده دارد. زنی که به او عشق می‌ورزم، نیم قرن زودتر از آن که باید، در گذشت و من تنها کسی هستم که می‌توانم آن سال‌های از دست رفته را به او بازگردانم. اگر نمی‌توانم همه‌ی آن سال‌ها را یک جا به او برگردانم، حداقل می‌توانم هر بار شبی، یا تعطیلات آخر هفته‌ای را به او برگردانم، ولی در هر صورت، او به سال‌های از دست رفته‌اش خواهد رسید. من که تمام دیروزهایم را گذرانده‌ام و حالا، هیچ نشانی از آن روزها در دست ندارم؛ اکنون می‌خواهم خرمن فرداهای او را بر هم پشته کنم.

باری، ماجرا همین است، کارم را از دست داده‌ام، و همین‌طور بیشتر پس اندازم را. نزدیک به چهار صد شب است که در هیچ تختخوابی، دو بار نخوابیده‌ام.

وزن زیادی کم کرده‌ام و این لباس‌ها را آن قدر پوشیده‌ام که دیگر حسابش از دستم در رفته است. ولی این‌ها اصلاً مهم نیست. تنها چیزی که برایم اهمیت دارد، این است که نسخه‌ای از آن کتاب را بیابم، و می‌دانم که روزی موفق خواهم شد.

آیا تا به حال احساس پشیمانی کرده‌ام؟

فقط از یک چیز پشیمانم.

من هیچ‌وقت به او دست ندم. حتا یک بار.

Hopalong Cassidy epics [۱]

هوپ‌الانگ کسیدی، نام قهرمان مجموعه داستان‌هایی از کلارنس مالفورد است.

Clarence Mulford [۲]

نویسنده امریکایی، که با داستان‌های هوپ‌الانگ کسیدی شناخته می‌شود.

Mickey Spillane [۳]

نام مستعار فرانک موریسون اسپیلین، متولد ۱۹۱۸. داستان‌های پلیسی پرطرفدار می‌نوشت که قهرمان آن مایک هم بود. خشونت و سکس در داستان‌های او، که در دوران اخیر، دیگر چندان بیش از حد و عجیب نمی‌نماید، در دوران خود بی‌رقیب بود.

Kiss me deadly [۴]

Miss Priscilla Wallace [۵]

The little league [۶]

نام یک سری مسابقات جهانی بیسبال که از سال ۱۹۳۹ برای نوجوانان ۸ تا ۱۲ ساله ترتیب داده شده است. امروزه دو گروه سنی ۱۳ تا ۱۵ و ۱۶ تا ۱۸ سال هم به این مسابقات افزوده شده است. در دهه ۹۰، لیگ کوچک در ۳۰ کشور جهان، حدود ۲,۵ میلیون عضو داشته است. مسابقات لیگ جهانی کوچک، آگوست هر سال در ویلیامزپورت پنسیلوانیا، برگزار می‌شود.

Kenya Colony [۷]

Siam [۸]

تایلند امروزی

Amazon [۹]

Maracaibo [۱۰]

شهری در شمال غربی ونزوئلا

Samarqand [۱۱]

سمرقند معروف خودمان، شهری که امروزه در شرق ازبکستان واقع است.

Adis Ababa [۱۲]

پایتخت اتیوپی (حبشه)

Constantinople [۱۳]

همان استامبول امروزی است، که به نام بنیان‌گذارش، کنستانتین امپراتور مسیحی روم، به نام کنستانتینوپول یا همان قسطنطنیه (به معنای شهر کنستانتین) نام‌گذاری شده بود. بعدها در زمان عثمانی، با ورود مسلمانان نام شهر به اسلامبول تغییر کرد، یعنی شهر اسلام. در زمان دولت لائیک آتاترک، نام شهر دوباره تغییر کرد و این بار شد استامبول.

Seine [۱۴]

رود معروف که از وسط شهر پاریس می‌گذرد.

Gobi [۱۵]

نام صحرایی در مغولستان، لغت گوبی در زمان مغولی به معنی صحرا است.

Robert A. Heinlein [۱۶]

از نویسندگان علمی‌تخیلی و از بنیان‌گذاران این ژانر ادبی، که کتاب‌های بسیاری هم نوشته است.

۱۹۰۷-۱۹۸۸

Louis L'Amour [۱۷]

نویسنده آمریکایی داستان‌های وسترن،

۱۹۰۸-۱۹۸۸

Midwest [۱۸]

ناحیه‌ای در شمال و مرکز ایالات متحده، بین آپالاشیان و کوه‌های راکی و در شمال رودخانه‌ی اوهایو. این ناحیه در تقسیمات کشوری ایالات متحده، ایالات ایلینوی، ایندیانا، آیووا، کانزاس، میشیگان، مینه‌سوتا، میسوری، نبراسکا، داکوتای شمالی، داکوتای جنوبی، اوهایو و ویسکانسن را در بر می‌گیرد. بخش اعظم ناحیه دشت‌های بزرگ، ناحیه دریاچه‌ها، و بخش شمالی دره می‌سی‌سی‌پی، جزء این ناحیه قلمداد می‌شود.

Wisconsin [۱۹]

Manitowoc [۲۰]

Minnaqua [۲۱]

Wausau [۲۲]

Macau [۲۳]

Marakesch [۲۴]

مراکش، یکی از چهار شهر بزرگ کشور مغرب و از مراکز مهم جمعیتی و فرهنگی این کشور، تا حدی که گاهی این کشور به این نام شناخته می‌شود.

Paper back Thriller [۲۵]

Asimov [۲۶]

نویسنده مشهور علمی تخیلی، که نیازی به معرفی بیشتر ندارد.

Bradbury [۲۷]

نویسنده مشهور علمی تخیلی، آثار معروف او فارزهایت ۴۵۱ و مرد مصور هستند.

Chandler [۲۸]

Raymond Chandler، نویسنده آمریکایی

۱۸۸۸-۱۹۵۹، نویسنده داستان‌های پلیسی و نمایشنامه‌نویس

Hammett [۲۹]

Dashiell Hammett،

نویسنده و نمایشنامه‌نویس آمریکایی ۱۸۹۴-۱۹۶۱ و نویسنده داستان‌های پلیسی، او و چندلر را بنیان‌گذاران سبک داستان‌های پلیسی خشن و بی‌احساس دانسته‌اند.

Ludlum [۳۰]

رابرت لودلام،

نویسنده‌ی تریلرهای بسیار پرفردار، بیش از ۲۱۰ میلیون نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته و به ۳۲ زبان هم ترجمه شده است. هواخواه کمونیسم، و از مشهورترین قربانیان مک کارتیسم بود. بسیاری از آثارش تا زمان مرگ او در ۲۰۰۱، چاپ نشده ماند و یا با اسامی مستعار و توسط دیگران به چاپ رسید.

Ambler [۳۱]

اریک امبلر، نویسنده تریلرهای انگلیسی. او را بنیان‌گذار تعلیق در داستان نویسی هم دانسته‌اند.

Zane Gray [۳۲]

نویسنده آمریکایی داستان‌های وسترن، فیلمساز و فیلمنامه‌نویس

Inker [۳۳]، کسی که با مرکب سیاه و قلم، طرح‌های اولیه کمیک استریپ‌ها را که با مداد کشیده می‌شود، واضح و نهایی می‌کند. در تهیه یک کمیک استریپ، چهار نفر نقش دارند: کسی که طرح‌های مدادی را می‌کشد، مرکب‌نویس، متن‌نویس، و نقاش رنگی. معمولاً هر چهار نقش را یک نفر به عهده دارد.

عینکی [۳۴]

هرهر و کرکر [۳۵]